

خورشید من ، بتاب ! (۴ / ۳ / ۲۰۰۶)



در آن لحظه های خونین که خورشید به سرخی گرایید
 غروبِ دل تنگ ،
 چون حلقه زنجیر
 به دست و پا و گردنم پیچید
 و آفتاب ، این الهه رویش و زایش و پرورش
 تو گوئی دیده سرخگون بر هم نهاده
 و به خواب رفته ست !

* * *

شام ، دلگیر و کبود شد
 آسمان لاژوردین ، رنگ خاکستری گرفت
 اختران رهگشا ، یکی از بی دیگر پدیدار گشتند
 ؛ مگر یال سیاه ابر سرکش و منحوس و طوفانزا
 بر درخشش آنها سایه افگند .

* * *

ستاره صبح ، از پس ابر های تیره
 منتظر تا بیدن خورشید در سحر گاهان بود
 ومن نیز ، چون ستاره صبح
 به انتظار طلوع نشستم
 که بتابد بر من و بر تو !



و بتابد بر ما و بر دیگران ، یکسان
 که فروزان شود راه تیره و تاری ره گم کردگان و مانده هم
 کز فرط ناامیدی ،
 بسوی کوه و کتل و پرتگاه تسلیم
 از پی گنج های موعود خدایان جهانخوار ، روانند
 و رنجبران پیچیده در زنجیر ،
 که در ژرفای هراس انگیز زمین
 در پی استخراج گنج های نهفته
 می شکنند سنگ را
 خورشید من ،
 بتاب که به امید طلوع هستی ساز تو زنده اند هنوز
 رنجبرانی که می شگافند عمق زمین را
 - از برای خدایان جهانخوار -

خوشید من ، بتاب !
 که سر زمین من ،
 که سر زمین ما ،
 که سرزمین های دیگران ؛
 وکل هست و بود همگان
 در بند و زنجیرست ؛

خورشید من ، بتاب !

خورشید من ، بتاب !

* * * * *